

کریمہ مہدی اسپرلٹور



فاضل نظری

www.rabiee.tk

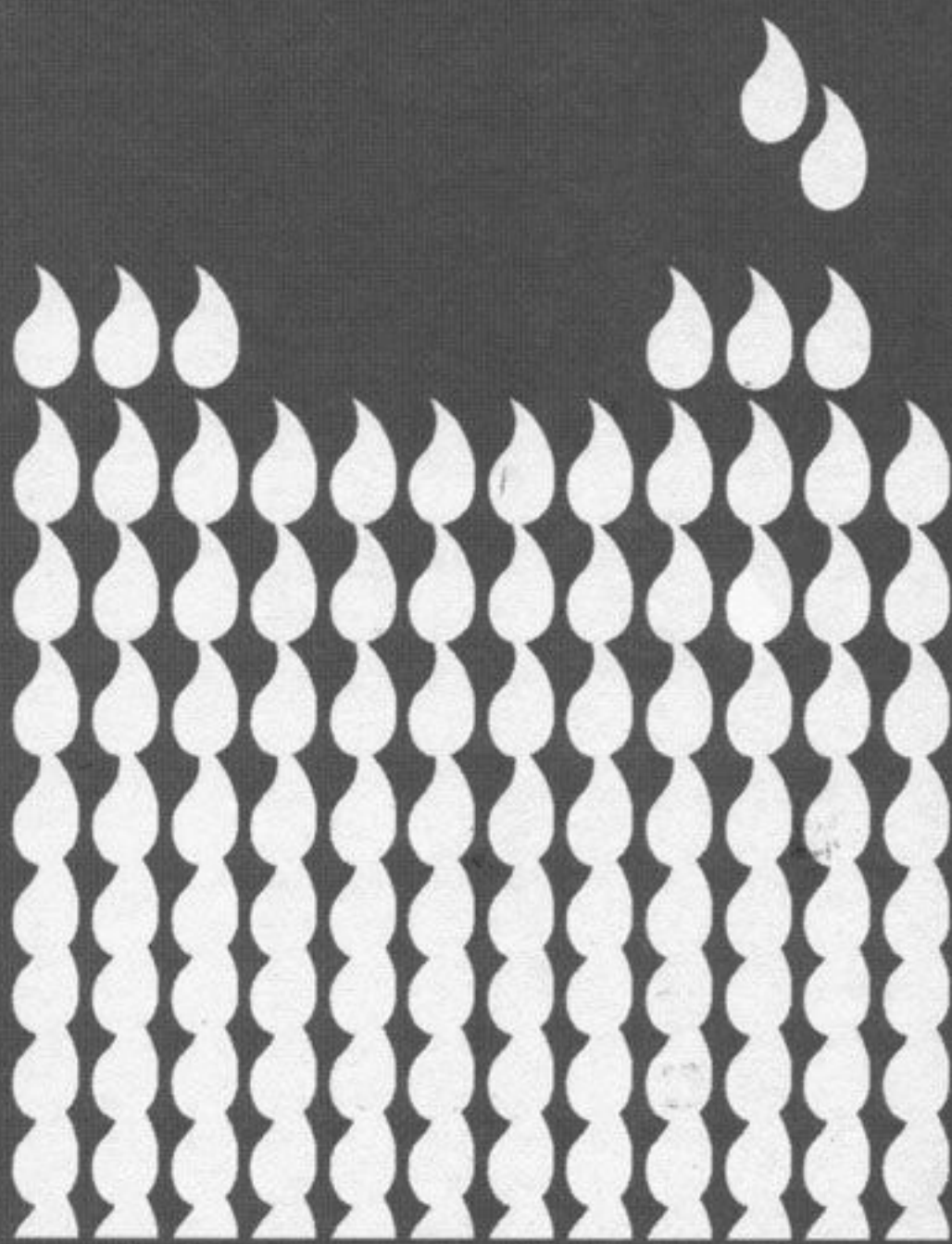
سبحان الله وبحمده
رب العالمين

گریه های امپراتور

فاضل نظری

هدیه ای از: www.rabiee.tk





فهرست

- | | |
|-------------------------|------------------------|
| دیواره ■ ۴۶ | بیم فرو ریختن ■ ۰۸ |
| شاعر ■ ۴۸ | نگران ■ ۱۰ |
| دیوانه‌ها ■ ۵۰ | آهو ■ ۱۲ |
| امیدواری بزرگ ■ ۵۲ | به سوی ساحلی دیگر ■ ۱۴ |
| پاییزهای بی چمدان ■ ۵۴ | می‌پندارم ماه ■ ۱۶ |
| غریب در پیراهن ■ ۵۶ | خدا حافظی ■ ۱۸ |
| در اقیانوس ■ ۵۸ | در برزخ بهشت ■ ۲۰ |
| مکاشفه در آینه ■ ۶۰ | خطها ■ ۲۲ |
| شهر ■ ۶۲ | بوته زار ■ ۲۴ |
| خاطره ■ ۶۴ | از حافظه آب ■ ۲۶ |
| آرزو ■ ۶۶ | انار ■ ۲۸ |
| خطا ■ ۶۸ | فواره‌های فرود ■ ۳۰ |
| مسئله پاک شده ■ ۷۰ | سیب سرخ ■ ۳۲ |
| دنیا عوض شده ست ■ ۷۲ | شعری در خاک ■ ۳۴ |
| آینه ■ ۷۴ | نامه ■ ۳۶ |
| نیرنگ ■ ۷۶ | شهر ■ ۳۸ |
| خیال ■ ۷۸ | ماه ■ ۴۰ |
| دل نباخته ■ ۸۰ | از سرب‌بی‌حوصلگی ■ ۴۲ |
| شاخه گلی برای مزار ■ ۸۲ | ابریشم ■ ۴۴ |

بی قرار توام و در دل تنگم گله‌هاست
آه! بی تاب شدن عادت کم حوصله‌هاست

مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب
در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست

آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد؟
«بال» وقتی قفس پر زدن چلچله‌هاست

بی تو هر لحظه مرا بیم فزوریختن است
مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست

باز می‌پرسمت از مسئله دوری و عشق
و سکوت تو جواب همه مسئله‌هاست

در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم
اصلاً به تو افتاد مسیرم که بمیرم

یک قطره آبم که در اندیشه دریا
افتادم و باید بپذیرم که بمیرم

یا چشم بیوش از من و از خویش برانم
یا تنگ در آغوش بگیرم که بمیرم

این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی ست
من ساخته از خاک کویرم که بمیرم

خاموش مکن آتش افروخته‌ام را
بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم

پیشانی‌ام را بوسه زد در خواب هندویی
شاید از آن ساعت طلسم کرده جادویی

شاید از آن پس بود که احساس می‌کردم
در سینه‌ام پر می‌زند شب‌ها پرستویی

شاید از آن پس بود که با حسرت از دستم
هر روز سیبی سرخ می‌افتاد در جویی

از کودکی دیوانه بودم، مادرم می‌گفت:
از شانه‌ام هر روز می‌چیده‌ست شب‌بویی

نام تو را می‌کند روی میزها هر وقت
در دست آن دیوانه می‌افتاد چاقویی

بیچاره آهویی که صید پنجه شیرست
بیچاره‌تر شیری که صید چشم آهویی

اکنون ز تو با ناامیدی چشم می‌پوشم
اکنون زمن با بی‌وفایی دست می‌شویی

آئینه خیلی هم نباید راست‌گو باشد
من مایه رنج تو هستم، راست می‌گویی

به دریا می‌زنم! شاید به سوی ساحلی دیگر
مگر آسان نماید مشکلم را مشکلی دیگر

من از روزی که دل بستم به چشمان تو می‌دیدم
که چشمان تو می‌افتند دنبال دلی دیگر

به هر کس دل ببندم بعد از این خود نیز می‌دانم
به جز اندوه دل‌کندن ندارد حاصلی دیگر

من از آغاز در خاکم نمی‌از عشق می‌بینم
مرا می‌ساختند ای کاش، از آب و گلی دیگر

طوافم لحظه دیدار چشمان تو باطل شد
من اما همچنان در فکر دور باطلی دیگر

به دنبال کسی جامانده از پرواز می‌گردم
مگر بیدار سازد غافلی را، غافلی دیگر

به نسیمی همه راه به هم می‌ریزد
کی دل سنگ تو را آه به هم می‌ریزد؟

سنگ در برکه می‌اندازم و می‌پندارم
با همین سنگ زدن، ماه به هم می‌ریزد

عشق بر شانه هم چیدن چندین سنگ است
گاه می‌ماند و ناگاه به هم می‌ریزد

آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده‌ست
دل به یک لحظه کوتاه به هم می‌ریزد

آه! یک روز همین آه تو را می‌گیرد
گاه یک کوه به یک کاه به هم می‌ریزد

به خدا حافظی تلخ تو سوگند، نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه‌ای بند نشد

لب تو میوه ممنوع، ولی لب‌هایم
هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند، نشد

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
هیچ کس! هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد
جانشین تو در این سینه خداوند نشد

خواستند از تو بگویند شبی شاعرها
عاقبت با قلم شرم نوشتند: نشد!

در چشم آفتاب چو شب‌نم زیادی‌ام
چون زهر هر چه باشم اگر کم زیادی‌ام

بیهوده نیست روی زمینم نهاده‌اند
بارم که روی شانه عالم زیادی‌ام

با شور و شوق می‌رسم و طرد می‌شوم
موجم به هر طرف که بیایم زیادی‌ام

همچون نفس غریب‌ترین آمدن مراست
تا می‌رسم به سینه همان دم زیادی‌ام

جان مرا مگیر خدایا که بعد مرگ
در برزخ و بهشت و جهنم زیادی‌ام

قرآن به استخاره ورق خورد! کیستم؟!
بین برادران خودم هم زیادی‌ام!

خطی کشید روی تمام سؤال‌ها
تعریف‌ها، معادله‌ها، احتمال‌ها

خطی کشید روی تساوی عقل و عشق
خطی دگر به قاعده‌ها و مثال‌ها

خطی دگر کشید به قانون خویشتن
قانون لحظه‌ها و زمان‌ها و سال‌ها

از خود کشید دست و به خود نیز خط کشید
خطی به روی دفتر خط‌ها و خال‌ها

خط‌ها به هم رسید و به یک جمله ختم شد
با عشق ممکن است تمام محال‌ها

تا ذره‌ای ز درد خودم را نشان دهم
بگذار در جدا شدن از یار جان دهم

همچون نسیم می‌گذرد تا به رفتنش
چون بوته‌زار دست برایش تکان دهم

دل برده از من آنکه ز من دل بریده است
دیگر در این قمار نباید زیان دهم

یعقوب صبر داشت و دوری کشیده بود
چون نیستم صبور چرا امتحان دهم

یوسف فروختن به زر ناب هم خطاست
نفرین اگر تو را به تمام جهان دهم

دیدن روی تو در خویش ز من خواب گرفت
آه از آیینه که تصویر تو را قاب گرفت

خواستم نوح شوم، موج غمت غرقم کرد
کشتی ام را شب طوفانی گرداب گرفت

در قنوتم ز خدا «عقل» طلب می کردم
«عشق» اما خبر از گوشه محراب گرفت

نتوانست فراموش کند مستی را
هر که از دست تو یک قطره می ناب گرفت

کی به انداختن سنگ پیاپی در آب
ماه را می شود از حافظه آب گرفت؟!

تصور کن بهاری را که از دست تو خواهد رفت
خم گیسوی یاری را که از دست تو خواهد رفت

شبی در پیچ زلف موج در موجت تماشا کن
نسیم بی‌قراری را که از دست تو خواهد رفت

مزن تیر خطا! آرام بنشین و مگیر از خود
تماشای شکاری را که از دست تو خواهد رفت

همیشه رود با خود میوه غلتان نخواهد داشت
به دست آور اناری را که از دست تو خواهد رفت

به مرگی آسمانی فکر کن! محکم قدم بردار
به حلق آویز، داری را که از دست تو خواهد رفت

چه جای شکوه اگر زخم آتشین خوردم
که هر چه بود ز مار در آستین خوردم

فقط به خیزش فواره‌ها نظر کردم
فرود آب ندیدم! فریب از این خوردم

مرا نه دشمن شیطانی‌ام به خاک افکند
که تیر و سوسه از یار در کمین خوردم

ز من مخواه کنون با یقین کنم توبه
من از بهشت مگر میوه با یقین خوردم!

قفس گشودی‌ام و «اختیار» بخشیدی
همین که از قفست پر زدم، زمین خوردم

با هر بهانه و هوسی عاشقت شده‌ست
فرقی نمی‌کند چه کسی عاشقت شده‌ست

چیزی ز ماه بودن تو کم نمی‌شود
گیرم که برکه‌ای، نفسی عاشقت شده‌ست

ای سیب سرخ غلت زنان در مسیر رود
یک شهر تا به من برسی عاشقت شده‌ست

پر می‌کشی و وای به حال پرنده‌ای
کز پشت میله قفسی عاشقت شده‌ست

آیین‌های و آه که هرگز برای تو
فرقی نمی‌کند چه کسی عاشقت شده‌ست

مپرس حال مرا! روزگار یارم نیست
جهنمی شده‌ام، هیچ‌کس کنارم نیست

نهال بودم و در حسرت بهار! ولی
درخت می‌شوم و شوق برگ و بارم نیست

به این نتیجه رسیدم که سجده کردن من
به جز مبارزه با آفریدگارم نیست

مرا ز عشق مگویید، عشق گمشده‌ای ست
که هر چه هست ندارم! که هر چه دارم نیست

شبی به لطف بیا بر مزار من، شاید -
بروید آن گل سرخی که بر مزارم نیست

اگر چه شمعی و از سوختن نپرهیزی
نبینمات که غریبانه اشک می ریزی!

هنوز غصه خود را به خنده پنهان کن!
بخند! گر چه تو با خنده هم غم انگیزی

خزان کجا، تو کجا تک درخت من! باید
که برگ ریخته بر شاخه ها بیاویزی

درخت، فصل خزان هم درخت می ماند
تو «پیش فصل» بهاری نه اینکه پاییزی

تو را خدا به زمین هدیه داده، چون باران
که آسمان و زمین را به هم بیامیزی

خدا دلش نمی آمد که از تو جان گیرد
وگرنه از دگران کم نداشتی چیزی

شاهرگ‌های زمین از داغ باران پر شده‌ست
آسمانا! کاسهٔ صبر درختان پر شده‌ست

زندگی چون ساعت شماطه‌دار کهنه‌ای
از توقف‌ها و رفتن‌های یکسان پر شده‌ست

چای می‌نوشم که با غفلت فراموشت کنم
چای می‌نوشم ولی از اشک، فنجان پر شده‌ست

بس که گل‌هایم به گور دسته جمعی رفته‌اند
دیگر از گل‌های پرپر خاک گلدان پر شده‌ست

دوک نخ‌ریسی بیاور یوسف مصری ببر
شهر از بازار یوسف‌های ارزان پر شده‌ست

شهر گفتم؟! شهر! آری شهر! آری شهر! شهر
از خیابان! از خیابان! از خیابان پر شده‌ست

نیستی کم! نه از آینه نه حتی از ماه
که ز دیدار تو دیوانه‌ترم تا از ماه

من محال است به دیدار تو قانع باشم
کی پلنگی شده راضی به تماشا از ماه

به تمنای تو دریا شده‌ام! گر چه یکی‌ست
سهم یک کاسه آب و دل دریا از ماه

گفتم این غم به خداوند بگویم، دیدم
که خداوند جدا کرده زمین را از ماه

صحبتی نیست! اگر هم گله‌ای هست از اوست
می‌توانیم برنجیم مگر ما از ماه!

نه اینکه فکر کنی مرهم احتیاج نداشت
که زخم‌های دل خون من علاج نداشت

تو سبز ماندی و من برگ برگ خشکیدم
که آنچه داشت شقایق به سینه کاج نداشت

منم! خلیفه تنهای رانده از فردوس
خلیفه‌ای که از آغاز تخت و تاج نداشت

تفاوت من و اصحاب کهف در این بود
که سکه‌های من از ابتدا رواج نداشت

نخواست شیخ بیاید مرا که یافتنم
چراغ نه! که به گشتن هم احتیاج نداشت

راحت بخواب ای شهر! آن دیوانه مرده‌ست
در پیلهٔ ابریشمش پروانه مرده‌ست

در تُنگ، دیگر شور دریا غوطه‌ور نیست
آن ماهی دلتنگ، خوشبختانه مرده‌ست

یک عمر زیر پا، لگد کردند او را
اکنون که می‌گیرند روی شانه مرده‌ست

گنجشک‌ها! از شانه‌هایم برنخیزید
روزی درختی زیر این ویرانه مرده‌ست

دیگر نخواهد شد کسی مهمان آتش
آن شمع را خاموش کن! پروانه مرده‌ست

عشق تا بر «دل» بیچاره فروریختنی ست
دل اگر کوه! به یکباره فروریختنی ست

خشت بر خشت برای چه به هم بگذارم
من که می دانم دیواره فروریختنی ست

آسمانی شدن از خاک بریدن می خواست
بی سبب نیست که فواره فروریختنی ست

از زلیخای درونت بگریز ای یوسف
شرم این پیرهن پاره فروریختنی ست

هنر آن است که عکس تو بیفتد در ماه
ماه در آب که همواره فروریختنی ست

تمام مردم اگر چشمشان به ظاهر توست
نگاه من به دل پاک و جان طاهر توست

فقط نه من به هوای تو اشک می ریزم
که هر چه رود در این سرزمین مسافر توست

همان بس است که با سجده دانه برچیند
کسی که چشم تو را دیده است و کافر توست

به وصف هیچ کسی جز تو دم نخواهم زد
خوشا کسی که اگر شاعر است، شاعر توست

که گفته است که من شمع محفل غزلم؟!
به آب و آتش اگر می زنم به خاطر توست

پس شاخه‌های یاس و مریم فرق دارند؟!
آری! اگر بسیار اگر کم فرق دارند

شادم تصور می‌کنی وقتی ندانی
لبخندهای شادی و غم فرق دارند

برعکس می‌گردم طواف خانه‌ات را
دیوانه‌ها آدم به آدم فرق دارند

من با یقین کافر، جهان با شک مسلمان
با این حساب اهل جهنم فرق دارند

بر من به چشم کشته عشقت نظر کن
پروانه‌های مرده با هم فرق دارند

کی به آتش می‌کشی تسبیح یا قدوس را
روح سرگردان این پروانه مأیوس را

کورسوه‌های چراغ عقل مردم منکرند
روشنایی‌های آن خورشید نامحسوس را

از صدای موج سرشارند و با ساحل دچار
گوش‌ماهی‌ها چه می‌فهمند اقیانوس را!

نسل در نسل زمین، گشتند تا پیدا کنند
سایه پرهای رنگارنگ آن طاووس را

تلخ و شیرین جهان چیزی به جز یک خواب نیست
مرگ پایان می‌دهد یک روز این کابوس را

اکنون مرا بهار دل انگیز دیگری
آورده است وعده پاییز دیگری

ویرانه‌های خانه من ایستاده‌اند
چشم انتظار حمله چنگیز دیگری

تا مرگ، یک پیاله فقط راه مانده است
کی می‌رسد پیاله لبریز دیگری

آتش بزن مرا که به جز شاخه‌های خشک
باقی نمانده از تن من، چیز دیگری

تهران و تلخکامی من مانده است! کاش
تبریز دیگری و شکرریز دیگری

هر روز، جهان است و فرازی و نشیبی
این نیز نگاهی است به افتادن سیبی

در غلغلۀ جمعی و «تنها» شده‌ای باز
آن قدر که در پیرهننت نیز غریبی

آخر چه امیدی به شب و روز جهان است؟
باید همهٔ عمر، خودت را بفریبی

چون قصهٔ آن صخره که از صحبت دریا
جز سیلی امواج نبرده‌ست نصیبی

آینهٔ تاریخ تو را درد شکسته‌ست
اما تو نه تاریخ‌شناسی نه طبیعی!

رسید لب به لب و بوسه‌های ناب زدیم
دو جام بود که با نیت شراب زدیم

دو گل که با عطش بوسه‌های پی در پی
به روی پیرهن سرخشان گلاب زدیم

نه از هوس که ز جور زمانه! لب به شراب
اگر زدیم برای دل خراب زدیم

مؤذنا به امید که می‌زنی فریاد؟!
تو هم بخواب که ما خویش را به خواب زدیم

مگرد بی سبب ای ناخدا که غرق شده‌ست
جزیره‌ای که به سودای آن به آب زدیم!

مستی نه از پیاله نه از خُم شروع شد
از جاده سه‌شنبه شب قم شروع شد

آینه خیره شد به من و من به آینه
آن قدر «خیره» شد که تبسم شروع شد

خورشید ذره‌بین به تماشای من گرفت
آنگاه آتش از دل هیزم شروع شد

وقتی نسیم آه من از شیشه‌ها گذشت
بی‌تابی مزارع گندم شروع شد

موج عذاب یا شب گرداب؟! هیچ یک
دریا دلش گرفت و تلاطم شروع شد

از فال دست خود چه بگویم که ماجرا
از ربنای رکعت دوم شروع شد

در سجده توبه کردم و پایان گرفت کار
تا گفتم السلام علیکم... شروع شد

هم از سکوت گریزان، هم از صدا بیزار
چنین چرا دلتنگم؟! چنین چرا بیزار

زمین از آمدن برف تازه خشنود است
من از شلوغی بسیار ردّیا بیزار

قدم زدم! ریه‌هایم شد از هوا لبریز
قدم زدم! ریه‌هایم شد از هوا بیزار

اگر چه می‌گذریم از کنار هم آرام
شما ز من متنفر، من از شما بیزار

به مسجد آمدم و ناامید برگشتم
دل از مشاهده تلخی ریا بیزار

صدای قاری و گلدسته‌های پژمرده
اذان مرده و دل‌های از خدا بیزار

به خانه‌ام بروم؟! خانه از سکوت پر است
سکوت می‌کند از زندگی مرا بیزار

تمام خانه سکوت و تمام شهر صداست!
از این سکوت گریزان، از آن صدا بیزار

چنان که از قفس هم دو یا کریم به هم
از آن دو پنجره ما خیره می شدیم به هم

به هم شبیه، به هم مبتلا، به هم محتاج
چنان دو نیمه سیبی که هر دو نیم به هم

من و توایم دو پژمرده گل میان کتاب
من و توایم دو دلبسته از قدیم به هم

شبیه یکدگریم و چقدر دلگیر است
شبیه بودن گل های بی شمیم به هم

من و تو رود شدیم و جدا شدیم از هم
من و تو کوه شدیم و نمی رسیم به هم

بیا شویم چو خاکستری رها در باد
من و تو را برساند مگر نسیم به هم

حتی اگر از عشق سری خواسته بودم
از شوکت سیمرغ، پری خواسته بودم

خورشید درخشان به کفم بود، ولی من
از شمع، دل شعله‌وری خواسته بودم

با عقل خود از عشق سخن گفتم و خندید
آری! خبر از بی‌خبری خواسته بودم

غیر از ضررم مشورت دوست نبخشید
ای کاش ز دشمن نظری خواسته بودم

افسوس! خدا حاجت یک عمر مرا داد
ای کاش لب سرخ‌تری خواسته بودم

اگر خطا نکنم، عطر، عطریار من است
کدام دسته گل امروز بر مزار من است

گلی که آمده بر خاک من نمی‌داند
هزار غنچه خشکیده در کنار من است

گل محمدی من، می‌پرس حال مرا
به غم دچار چنانم که غم دچار من است

تو قرص ماهی و من برکه‌ای که می‌خشکد
خود این خلاصه غم‌های روزگار من است

بگیر دست مرا تا ز خاک برخیزم
اگر چه سوخته‌ام، نوبت بهار من است

تا کی تحمل غم و تا کی خدا خدا
دیگر زیاده برده گمانم مرا خدا

در سنگسار، آینه‌ای را که می‌برند
شاید شکسته خواسته از ابتدا خدا

اکنون که من به فکر رسیدن به ساحلم
در فکر غرق کردن کشتی ست ناخدا

امکان رستگاری من گر نبوده است
بیهوده آزموده مرا بارها خدا

با نیت بهشت اگر آفریده است
می‌راندم به سوی جهنم چرا خدا...

ای دل، خلاف هروله حاجیان مرو
کافی ست هر چه عقل در افتاد با خدا

بگذار بی‌مجادله از نیل بگذریم
تا از عصا نساخته است ازدها خدا

آیین عشق بازی دنیا عوض شده‌ست
یوسف عوض شده‌ست، زلیخا عوض شده‌ست

سر همچنان به سجده فرو برده‌ام ولی
در عشق سال‌هاست که فتوا عوض شده‌ست

خوکن به قایقت که به ساحل نمی‌رسیم
خوکن که جای ساحل و دریا عوض شده‌ست

آن باوفا کبوتر جلدی که پر کشید
اکنون به خانه آمده، اما عوض شده‌ست

حق داشتی مرا شناسی، به هر طریق
من همچنان همانم و دنیا عوض شده‌ست

گر چه چشمان تو جز در پی زیبایی نیست
دل بکن! آینه این قدر تماشایی نیست

حاصل خیره در آینه شدن‌ها آیا
دو برابر شدن غصه تنهایی نیست؟!

بی سبب تالاب دریا مکشان قایق را
قایقات را بشکن! روح تو دریایی نیست

آه در آینه تنها کدورت خواهد کرد
آه! دیگر دمت ای دوست مسیحایی نیست

آنکه یک عمر به شوق تو در این کوچه نشست
حال وقتی به لب پنجره می آیی نیست

خواستم با غم عشقش بنویسم شعری
گفت: هر خواستنی عین توانایی نیست

گفته بودم پیش از این، «گلخانه رنگ» من است
حال می‌گویم جهان، پیراهن تنگ من است

استخوان‌های مرا در پنجه، آخر خرد کرد
آنکه می‌پنداشتم چون موم در چنگ من است

دوستان همدل ساز مخالف می‌زنند
مشکل از ناسازی ساز بد آهنگ من است

از نبردی نابرابر باز می‌گردم! دریغ
دیر فهمیدم که دنیا عرصه جنگ من است

مرگ پیروزی است وقتی دوستان دشمن‌اند
مرگ پیروزی است اما مایه ننگ من است

از فراموشی چه سنگین‌تر به روی سینه؟! کاش
پاک می‌کردی غباری را که بر سنگ من است

اگر سَرَم، که از انکار کردگار پُرم
اگر دلم، که از اندوه روزگار پرم

دقیق‌تر بنگر - این غبار از آینه نیست -
خود این منم که در آینه از غبار پرم

درختی‌ام که پر از قلب‌های کنده شده‌ست
ز خالکوبی غم‌های یادگار پرم

نه اهل کشتی نوح و نه سرنهاده به کوه
برای آمدن مرگ از انتظار پرم

مگیر زورق فرسوده مرا از رود
که از خیال رسیدن به آبشار پرم!

ای صورت پهلوی به تبدل زده! ای رنگ
من با تو به دل یکدله کردن، تو به نیرنگ

گر شور به دریا زدنت نیست از این پس
بیهوده نکوبم سر سودا زده بر سنگ

با من سر پیمانت اگر نیست نیایم
چون سایه به دنبال تو فرسنگ به فرسنگ

من رستم و سهراب تو! این جنگ چه جنگی است
گر زخم زخم حسرت و گر زخم خورم ننگ

یک روز دو دل باختی بودیم من و تو!
اکنون تو ز من دلزده‌ای! من ز تو دلتنگ

از باغ می‌برند چراغانی‌ات کنند
تا کاج جشن‌های زمستانی‌ات کنند

پوشانده‌اند «صبح» تو را «ابرهای تار»
تنها به این بهانه که بارانی‌ات کنند

یوسف! به این رها شدن از چاه دل میند
این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند

ای گل گمان مکن به شب جشن می‌روی
شاید به خاک مرده‌ای ارزانی‌ات کنند

یک نقطه بیش فرق رحیم و رجیم نیست
از نقطه‌ای بترس که شیطانی‌ات کنند

آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
گاهی بهانه‌ای ست که قربانی‌ات کنند



آدم خلیفه تنهای خدا
روی زمین است
امپراتوری که گاهی باید برگردد به
آخرین سلاح اش
«...و سلاح او گریه است»



کتاب سال شعر جوان ایران



مرکز آفرینش های ادبی

سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)
تهران / خیابان حافظ / خیابان رشت / کوچه جمشید جم
صندوق پستی: ۱۱۴۴ / ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸
مرکز بخش: شرکت انتشارات سوره مهر
تلفن: ۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط) فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

ISBN: 978 - 964 - 506 - 462 - 2



9 780545 064620

www.rabiee.tk